می‌خوردم که چه‌ها کشید از دست رفیق‌بازی‌های این مرد نازنین. مردی که صبح تا شب دور سفره‌اش از میهمان‌های ناغافل پر بود و علی‌آقا نمی‌دانست که آیا از این خوان کرم، لقمه‌نانی هم به زن و دخترش می‌رسید یا شب را گرسنه می‌خوابند. مردی که تمام ستاره‌ها را «بچه» صدا می‌کرد (بچه بشوت. بچه پاس بده. بچه برو توپ رو بدوز. بچه این چه وضع استپ کردن است؟) و آنقدر در کارش سلامت نفس داشت که وقتی پسرش با آن تکنیک غریبش در تاج غوغا می‌کرد به او میدان نمی‌داد تا بقیه بچه‌ها فکر نکنند که هوای آقازاده را بیشتر دارد. همان جاها بود که برای نچسبیدن مارک پارتی‌بازی به پیشانی‌اش، به ایرج نهیب زد که اینجا روی پدرانگی من حساب نکن و برو با زور بازوی خودت سهمت را از فوتبال بگیر. که ایرج رفت عقاب و پاس و هنگامی که ماهی قزل‌آلای فصل نقل و انتقالات در جام تخت‌جمشید شد تاجی‌ها را وادار کرد که او را با پول کلان از دهن نهنگ پرسپولیس خارج کنند و به کلوپ پدری بازگردانند. ما هرگز درباره ژن فوتبالی محشر علی‌آقا شک نکردیم که نباید می‌کردیم. ژنی که از طریق «توارث و عشق» نه تنها به پسرش ایرج -که از ۸ سالگی قاطی ستاره‌های فوتبال شده بود- رسیده بود بلکه در رگ‌های دخترش میترا نیز جوشیده بود.

حالا نه تنها لبو شدن ایرج در استودیوی تلویزیون که آخرین صحنه رسوب شده از زندگی ایرج برای ما دراز کشیدنش روی تخت بیمارستان شیراز با آن چشم‌های غمگین بود که با آن کبد کبود افتاده بود آنجا و انگار می‌دانست که نمی‌تواند این بیماری را دریبل کشویی بکند. آنگاه در میان تمام آن سکانس‌های مغشوش زندگی‌اش لابد داشت شب‌های شیراز را با تجسم صحنه‌هایی از زندگی فوتبالی مرور می‌کرد که دعوت شده بود به تیم منتخب جهان و بعدش در لیگ آمریکا بازی کرده بود. یا بعدترش که با پول‌های دریافتی از فوتبال‌بازی، یک مغازه لوازم ورزشی در ینگه دنیا باز کرده بود و بعدش یکهو چشم باز کرده و دیده بود که ای دل غافل دو دخترش به سن بلوغ رسیده‌اند. افتاده بود توی کلّه‌اش که اینجا توی آمریکا دختر بزرگ کردن چه کار سختی ست و یک روز دست زن و بچه‌اش را گرفته بود آمده بود تهران که اینجا در سرزمین مادری لابد قوام خانواده بیشتر است اما نمی‌دانست که آسمان در همه‌جای جهان همین رنگ است و در این روزگار الاکلنگی، هیچ‌کجای این دنیا نمی‌توان راحت دختر بزرگ کرد. ستاره نیم‌وجبی فوتبال آنگاه روی تخت بیمارستان شیراز یک صحنه نقره‌ای دیگری هم توی ذهنش مجسم کرده بود؛ صحنه‌ای که در فوتبال حرفه‌ای آمریکا درخشیده و «هولالا هولالا»ست که آمریکایی‌ها در ستایشش سر می‌دهند اما یکهو بعد از داستان گروگانگیری سفارت آمریکا در تهران، یک مشت دَر و دیوانه رفته بودند توی بازی‌های تیم او و آندرانیک اسکندریان، قشقرق به پا کرده بودند که این دو ایرانی (ایرج و آندرانیک) را به نیت مقابله با گروگانگیری، از چمن‌های‌مان اخراج کنید و دیپورت‌شان کنید به کشورشان. یک مشت آدم عجیب غریب که می‌خواستند انتقام معادلات سیاسی را در چمن‌ها بگیرند و دل ایرج و آندرانیک خوش بود که لااقل بخش اعظمی از بدنه آمریکایی‌های معقول، به دیوانگی آن یاروها می‌خندند. علی از شیراز حافظ و سعدی ناامید برگشت و نتوانست کبودی‌های کبد را عین دریبل‌های ریزش جا بگذارد. و با پایان قصه او، رمان پدر و پسر سختکوشی که باهم نیم قرن از فوتبال ایران را ساخته بودند به فصل آخر رسیده بود. حالا دیگر آن دو هیچ یادگاری در موزه‌های فوتبال ما ندارند و کلانتری سوار، بوی آنها را نمی‌دهد.

2 فوتبال شاهنامه‌ای

آدم چگونه می‌تواند این همه عاشق و واله و حیران حکیم فردوسی طوس و شاهنامه باشد که نه تنها نام بچه‌هایش (ایرج و میترا) که اسامی تیم‌هایش را هم از دل شاهنامه انتخاب کند؟ او هرگز در انتخاب اسامی تیم‌های اولیه‌اش توجهی به این نکته نداشت که آخر، اسم‌هایی چون «سلم و تور» چگونه توی دهان تماشاگران بچرخد؟ پدرو پسر جفت‌شان آدم‌های پاییزی بودند. اگر ایرج در پاییز سال ۹۷ به مریض‌خانه منتقل شد علی آقا نیز در پاییز ۵۸ در بیمارستان خوابید. همین مرد بینوا که یک عمر در جامه سرمربی تاج و داور اولیه فوتبال ایران و استعدادیاب بزرگ این خاک تأثیرات شگرفی داشته بود لابد خوشبخت بود که در آن روزهای شلوغ بعد از پیروزی انقلاب که کسی به فوتبال توجهی نداشت مردانی به ریاست هیأت فوتبال تهران رسیده بودند که قدرش را می‌دانستند و تصمیم داشتند برای بزرگداشت علی دانایی‌فرد یک بازی دوستانه با شرکت تیم‌های پرسپولیس و استقلال برگزار کنند که از شانس بد پیرمرد آن هم به خنسی خورد و خین و خین‌ریزی شد و پیرمرد با نگاه‌های پر از اندوه و حسرت به دیوانه‌بازی سکونشین‌های آتشین نگاه کرد که حتی به بازی بزرگداشت او نیز رحم نمی‌کنند و مدتی بعد هم که در بیمارستانی محقر نفس‌های آخر را کشید. آن روز که از مریض‌خانه خبر دادند به خانواده‌اش که کجا نشسته‌اید پیرمرد تمام کرد، زن و دخترش هراسان خود را به بیمارستان رساندند تا جنازه‌اش را تحویل بگیرند اما مسئول سردخانه گفت که کدام جنازه؟ پیش پای شما یک بابایی اومد تصفیه‌حساب کرد و جنازه را گرفت و برد. ای بابا، جنازه پدرمان را دادید دست غریبه؟ تازه وقتی که مادر و دختر به بهشت‌زهرا رسیدند فهمیدند که بویوک‌آقا جدیکار شاگرد خلف پدرشان به محض خبرداری از مرگ استادش، خود را رسانده به مریض‌خانه، جنازه را تحویل گرفته و برده بهشت‌زهرا که مرادش را با کمال احترام کفن و دفن کند. جدیکار آنقدر مرد و آنقدر اهل وفا بود که وقتی یادش آمد علی‌آقا همیشه خدا پیراهن شماره ۱۱ می‌پوشید قبر شماره ۱۱ را برایش خرید و جنازه را به تنهایی و همچون یک عاشق پایدار تحویل غسالخانه داد که مراسم تغسیل و تدفین انجام شود. همان لحظه‌ها که مادر و دختر گریه می‌کردند در فراق بابا و بویوک‌آقا با آن چشم‌های مدیترانه‌ای‌اش در خاطرات پانزده سالگی خود غرق بود. چشم‌هایش راه می‌کشید و فلاش بک زده بود به دهه بیست و اولین بازی عمرش در امجدیه که فقط و فقط به لطف علی‌آقا اتفاق افتاده بود و آن روز وقتی هت‌تریک کرده بود از آن به بعد دیگر میخش را کوبیده بود؛ کدام مربی حاضر می‌شد به بویوک ۱۵ ساله کارگر نوجوان مهاجر آذربایجانی شاغل در کارخانه چیت‌سازی بازی بدهد؟ آن هم در موقعیتی که خودش را در اوج فوتبالش بازنشسته کند و جایش را بدهد به او؟ روزی که علی‌آقا پایش را دستی دستی داده بود دست زنش که بیا گچ بگیر و با این بهانه‌گیری که پایش مصدوم است بویوک‌آقا را جای خودش به میدان فرستاده بود. از قضا پیچیدگی‌های تقدیرگرایی و سیر تسلسل روزگار را ببین که خود بویوک‌آقا هم بعد از سال‌ها درخشش در تیم‌های ملی و تاج و ویکتوریا برلین، یک روز جای‌اش را داد به ایرج. وگرنه علی‌آقا آدمی نبود که به ژن‌خوب‌اش میدان دهد و از همان ۸ سالگی به او گفته بود که بچه خودت برو حقت را از فوتبال بگیر و انتظار التفات از من نداشته باش. این بود داستان رمانتیک سه گوش چپ آبی. علی و بویوک و ایرج.

3 پیرمرد چشم ما بود

پیرمرد چشم ما که نه فقط، بلکه قلب و مردمک و ریه و جان ما بود. بنیانگذار کلوپ آبی‌ها که امروز پسران و مقامات استقلالش حتی اسمش را نمی‌دانند. نه تنها اکنون که در روزگار قدیم هم دل پیرمرد پر از رازهای کبودی بود که معمولاً سینه‌های سنگی مردان را می‌ترکاند و از داخل پوک می‌کند. رازهایی که در اشکاف‌ها و یخدان‌های قدیمی پنهان می‌ماند و روزنه‌ای به دل تاریخ پیدا نمی‌کند. پیرمرد مهربانی که وقتی دور از فوتبال افتاد و تنها شد در بیمارستان فقرای پایتخت یخزده افتاد گوشه‌ای و از یادها رفت. تازه بعد از کوچیدنش از غربتستان به گورستان شهر بود که دو غول مطبوعات ایران -آقای بهمنش و دال‌اسداللهی- در تحریریه‌های کیهان ورزشی و دنیای ورزشی غمبرک زدند و با مقاله‌های جانسوزشان از رفتن غریبانه او سخن گفتند. از خداحافظی‌اش در یک آبان تلخ و بی‌مروت. درست ۱۴ آبان ۵۸ بود که از دار دنیا گریخت و امجدیه پیر جنازه او را در آغوش نگرفت.

پیرمرد نه تنها مربی و داور و استعدادیاب فوتبال و دونده خستگی‌ناپذیر که در هنرشناسی نیز کم نداشت. مخصوصاً خطاطی‌اش. نستعلیق‌های پر از منحنی‌های زیبا. همان قلم اندازهایی که باعث می‌شد صناری دستش را بگیرد تا برای بچه‌های تیمش پیراهن و کفش ورزشی و توپ نیمدار و کفش اسپورت بخرد. از همان کفش‌های آقای خوشبخت که داشتن یک جفت از آن، جوان‌های تهران قدیم را خوشبخت می‌کرد. آن روزها علی‌آقا ۱۷ سالش بود و هنوز پشت لبش سبز نشده بود که با عطا بهمنش جوان در گوشه امجدیه پابرهنه می‌دویدند و برای تصاحب یک جفت کفش چه رویاها که نساخته بودند. دو دونده استقامت، دو دوست ازلی و دو مرد ابدی، می‌مردند برای یک جفت کفش ورزشی با مارک خوشبخت. چه روزها که در حسن‌آباد صورت خود بر شیشه مغازه کفاشی خوشبخت می‌مالیدند و در رویاهایشان یک جفت از آن کفش‌های مشکی پُل‌دار را تصاحب کرده و می‌پوشیدند و از سکوهای قهرمانی بالا می‌رفتند. بالاخره یک روز شانس در خانه‌شان را زد و آقای خوشبخت سفارش خط داد به علی‌آقا دانایی‌فرد. و او یک روز وقت گذاشت و رنگ و قلم‌موی دم‌اسبی تهیه کرد تا بر آن شیشه‌های دکون حسن‌آباد، درشت بنویسد: «کفاشی خوشبخت؛ سازنده بهترین کفش‌های ورزشی» و در قبال مزدش دو جفت کفش بستاند. یکی برای خود و دیگری برای رقیبش عطای بهمنش. با آن دو جفت کفش بود که در مسابقه دوی ۵۵۰۰ متر در خیابان‌های آبکرج شرکت کردند و آخرش عطا جلو زد و علی‌آقا دوم شد.

اکنون ۷۵ سال ازآن روزها گذشته است؛ شهریور ۱۳۲۴ بود و روزنامه مرد امروز متعلق به محمد مسعود -انقلابی‌ترین نویسنده آن سال‌ها که در مقاله‌هایش خون به پا می‌کرد- تصمیم گرفته بود مسابقه دوی استقامت راه بیندازد. از صبح علی‌الطلوع یک بلندگوی دستی گذاشته بودند توی پنجره تحریریه و گوینده پرحرارتی دم به دقیقه فریاد می‌زد: مردم ایران به سرنیزه نیاز ندارند. ما سرنیزه لازم نداریم. ما آژان و مأمور نمی‌خواهیم. ما آنقدر فرهنگ و ادب و نظم داریم که بدون پاسبون‌ها مسابقه برگزار می‌کنیم. جوانان انقلابی به پیش!

آن روز بعد از ۵/۵ کیلومتر دویدن، عطاخان اول شد و علی‌آقا نفر دوم اما رفاقت آن دو آنقدر دلپذیر بود که نه، بهمنش از اول شدنش شادمان شد، نه دانایی‌فرد از دوم شدنش غمگین. علی‌آقا بخشنده‌تر از این حرف‌ها بود که ببازد و غمگین شود. حتی اگر نفر نخست هم می‌شد چیزی رابطه او و عطاخان را کدر نمی‌کرد. مردی که ۳۳ سال متناوب (از ۱۳۲۵ تا ۱۳۴۸) بالای سر تیم پسران آبی بود

«علی‌آقا» پدر فوتبال درگذشت

او برای جامعه فوتبال در واقع یک شهید بود!

آخرین روز و آخرین عکس از ستار فوتبال

علی آقا رفت. علی آقا دیگر در میان ما نیست و دیگر شاگردان کوچکش او را هنگام یاد دادن فنون فوتبال توی زمین‌های خاکی نخواهند دید.

شاگردهای قدیمی او یعنی، جدیکار، جمالی، کوزه‌کنانی، بیاتی ها، نادر افشار و.... آنها هم اسناد اول خود را از دست دادند. «ایرج» ستاره فوتبال ایران که در تیمهای خارجی بازی میکند او داغدارتر از همه در سوگ نشسته، «ایرج» بی پدر شد و هر چند علی آقا پدر فوتبال بود.

«علی دانائی‌فر» احتیاج به تعریف و تمجید ندارد او مردی بود که ذره، ذره از وجودش را نثار فوتبال کرد، تیم ساخت، بازیکن پرورش داد و هر چه داشت از کودکی تا مرگ تقدیم ورزش کرد، برای جامعه فوتبال این چنین مردی در واقع حکم یک شهید را دارد، مگر نه اینکه یک شهید در راهی جان خود را نثار میکند! علی آقا پدر ایرج دانائی‌فر هم همینطور بود او جانش را در برابر ورزش بی‌ارزش میدانست، با حال زار و بیماری به میدانها میرفت و به تعلیم بچه‌ها مشغول بود او دسته، دسته فوتبالیست تربیت کرد و تحویل جامعه داد. از آن قدیمی‌هایش اگر بخواهیم نام ببریم، چهره‌هائی مثل، جمالی، جدیکار، کوزه‌کنانی، بیاتی، نادر افشار، و آخرین اثرش هم ایرج یادگار بجای مانده‌اش بود.

این مرد با اینهمه ارزشهائی که برای ورزش ما داشت، تنها رفت و با رضمی غم‌انگیز چشم از جهان فرو بست، هر چند خانواده محترمش نهایت تلاش و کوشش را برای مداوای او بکار بستند، اما سرطان این بیماری جهنمی مهلت نداد تا حداقل او با پسرش ایرج خداحافظی کند.

«دانائی‌فر» بزرگ در یکی از تخت‌های بیمارستان سینا که در اطاقی پر جمعیت قرار داشت سپیده دم جان سپرد. در روزهائیکه بیمار بود جز تنی چند از شاگردان قدیمی‌اش و یکی دو تا از مسئولان فدراسیون فوتبال کسی سراغش را نگرفت، اما حالا دنبال تابوت او خیلی‌ها سینه میزنند و مجلس برپا می کنند که اینان برای تبلیغ و برای مطرح شدن خود بهرکاری تن میدهند و از مرده هم مالیات میخواهند.

مربی جدید تاج

یک چهره صمیمی با اطلاعات و تجربیات عمیق در فوتبال

● پس از برکناری رایکوف از مربیگری فوتبال تاج و انحلال کمیته آن، کمیته فوتبال به علی دانائی‌فرد که درمیان جامعهٔ فوتبال ما از احترام شایانی برخوردار است، واگذار شد و تا پایان جام تخت‌جمشید مربیگری تیم را بعهده می‌گیرد و مربی جدید از روز یکشنبه همین هفته کار تمرینات را زیر نظر گرفت.
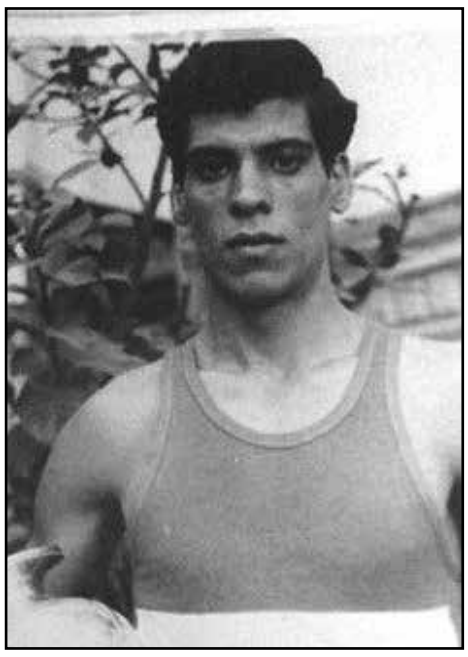
علی دانائی‌فرد از سال ۱۳۲۳ فعالیت فوتبال خودرا با تشکیل سه تیم ایرج، سلم و تور آغاز کرد و توانست سالیان پیاپی در مسابقات خردسالان منظریه که همه ساله در فصل تابستان توسط آقای احمد ایزدپناه ترتیب داده شده بود همراه با تیم تورکه مرکب از بازیکنانی چون محمود بهاتی، زرزمار کاریان، نادر افشار، مهندس شاهرودی، بویوک جدیکار و عده‌ای دیگر بود بمقام قهرمانی دست یابند، دانائی‌فرد درسال ۱۳۲۵ تیمهای خود را به باشگاه دوچرخه سواران آن زمان و تاج فعلی وابسته کرد و خود نیز در کنار بازیگری به سمت مربی تیمهای خردسالان انتخاب شد و از همان وقت بارها در دفعات مختلف مربیگری تاج را بعهده داشت که آخرین بار آن درسال ۴۷ بود که توانست کلپ قهرمانی باشگاههای تهران را بدست آورد و در فوتبال دارای اطلاعات عمیق و تجربیات فراوانی است.